

بانک دورآباد

عجیبی

روبه‌رو شدند. جلوی

بانک خودرویی را با طناب آویزان کرده بودند. نعمت سر تکان داد: حتماً کار خیلی بدی کرده که این جور دارش زدند! مراد خندید و گفت: بی‌سواد این جایزه شرکت در قرعه‌کشی طلایی است. در بانک باز شد و همان مرد توی چهار چوب ایستاد: بالاخره آمدید دوستان می‌دانستم... دورآبادی‌ها پا به دو از میدان دور شدند. مرد تا مدتی به آنها نگاه کرد، بعد نیش‌خند بدجنس‌های زد.

*

تمام شب تلفن‌های همراه دورآبادی‌ها زنگ می‌زد و پیامک پشت پیامک می‌رسید: افتتاح بانک دورآباد - آخرین مهلت شرکت در قرعه‌کشی - جوایز متنوع و... برای اولین بار بعد از مدت‌ها خروس‌ها زودتر از آدم‌های دورآباد بیدار شدند و دیدند حیاط خانه‌ها با کاغذهای تبلیغات بانک فرش شده. ساعتی بعد مردها با چشم‌های پف کرده، بیل و کلنگ به دوش راه افتادند، اما به میدان که رسیدند خواب از چشم‌هایشان پرید. چهار مرد سبیل چخماقی با کت‌وشلوارهای یکرنگ دست به دست هم وسط میدان ایستاده بودند، جلوی آنها هم مرد بانکی نیش‌خند به لب. قربان گفت: کدخدا اگر اجازه بدهی راه را باز کنم. کدخدا گفت: کار تو به تنهایی نیست. قربان گفت: اِه، تو اجازه... کدخدا گفت: همه با هم، با بیل و کلنگ، به دستور من... بیل و کلنگ‌ها بالا آمد - یک، دو، سه - حمله... دورآبادی‌ها

■ ابوشهرزاد قصه گو

کدخدا در خانه را بست و راه افتاد. توی میدان آبادی. دورآبادی‌ها را دید که یک طرف جمع شده‌اند و چیزی را به هم نشان می‌دهند؛ جلوتر رفت. دورآبادی‌ها مقابل ساختمانی ایستاده بودند که دیوار روبه‌رویش شیشه بود و بالای آن تابلویی که رویش نوشته بود: «بانک دورآباد» کدخدا گفت: دیشب که از خانه نهم می‌آمدیم چیزی این‌جا نبود. همه به سمت او سر برگرداندند. نعمت گفت: صبح هم که من هیزم برای تنور بردم چیزی ندیدم. مراد گفت: دیروز و امروز هم هوا صاف بود نه گردوغبار معروفی نه چیز مشکوکی. یک‌دفعه در بانک باز شد، آقایی کت‌وشلوارپوش بیرون آمد: واقعاً آدم از این همه استقبال به وجد می‌آید، البته طبیعی هم هست؛ در مقابل جوایز بی‌نظیر ما کسی تاب مقاومت ندارد، پس بشتابید! بشتابید که فقط یک روز دیگر برای افتتاح حساب جهت شرکت در قرعه‌کشی بانک ما فرصت باقیست. دورآبادی‌ها بر و بر غریبه را نگاه می‌کردند. غریبه گفت: پس چرا نمی‌شتابید؟ مگر شما برای افتتاح حساب طلایی نیامدید؟ همه با هم گفتند: نه. - پس حتماً برای افتتاح حساب نقره‌ای آمده‌اید. باز هم گفتند: نه.

- یعنی همه شما برای افتتاح حساب برنزی آمده‌اید؟ این‌بار هم گفتند: نه. - پس برای چی آمدید؟ نوروز گفت: بیلمان افتاده بود این‌جا، آمدیم برداریم. و بیلش را از زمین برداشت و روی دوشش گذاشت. کدخدا گفت: برویم و همه راه افتادند. مرد گفت: یک لحظه صبر کنید. دورآبادی‌ها قدم‌هایشان را تندتر کردند. دومین بار که صدایشان زد، دویدند. این قدر این حرکت غیر منتظره بود که من (ابوشهرزاد) هم غافلگیر شدم و تا آمدم بهشان برسم کلی دور شده بودند ولی صدایشان را شنیدم که آهسته به هم چیزهایی می‌گفتند.

*

غروب از زمین که بر می‌گشتند با صحنه

۱۰۰

۲۳۸

چهار



هنوز محصول برداشت نکردم به جای پول خانه را گرو گذاشتم.

مراد گفت: بد چیزی هم نیست‌ها! کدخدا گفت: تو دیگر چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ راه بیفتد یا آفتاب وسط آسمان رسید.

آن شب دورآبادی‌ها دیدند که یک چیز گنده را به خانه نوروز بردند بعد هم زن نوروز برای همه زن‌ها و دخترهای دورآباد پیامک فرستاد که: دلتان بسوزد ما اجاق گاز زودپز، پلوپز، بخارپز، آرام‌پز سرخود برنده شدیم.

و دو شب بعد همه صدای دعوای قربان و حوری را شنیدند و فردای آن روز قربان پیش کدخدا آمد که رویم سیاه کدخدا، بی‌زحمت اگر می‌شود دویست پاپاسی قرض بده تا در دهن این زن را بیندم.

کدخدا من و منی کرد و گفت: قربان خودت می‌دانی هنوز محصول برداشت نکردیم چند وقتی صبر کن تا محصول برداشت کنیم و بفروشیم. قربان گفت: آن موقع خودم هم دستم باز می‌شود ولی تا آن وقت این زن بیچاره‌ام می‌کند.

سراغ چند دورآبادی دیگر هم رفت آنها هم جواب کدخدا را دادند به‌ناچار به بانک رفت و گفت: بی‌زحمت دویست پاپاسی قرض می‌خواستم. مرد بانکی کاغذی جلویش گذاشت. قربان یک تار سیبیلش را کند و لای کاغذ گذاشت بانکی به آن نگاه کرد و گفت: این چیه؟ قربان گفت: سیبیل جهت گرو.

بانکی‌ها روی پله‌های بانک نشسته بودند، مرا که دیدند رئیسشان گفت: دست خالی برگشتی، می‌دانستم ولی اشکال ندارد خودم راه‌حلی برایش پیدا کردم و هر پنج نفر بدجنس‌انه خندیدند.

شب در خانه نعمت را زدند. در را باز کرد پنج بانکی را دید رئیس دو دستی دست‌های نعمت را فشرد و گفت: بهتان تبریک می‌گویم. شما برنده یک دستگاه خودرو از بانک ما شدید. نعمت به آنها نگاه کرد و گفت: ولی من که آنجا حساب نداشتم. رئیس خندید و گفت: اشکال ندارد ما یک نوع قرعه‌کشی داریم برای آنها که حساب ندارند شما در آن قرعه‌کشی برنده شدید... حالا تشریف بیاورید خودرویتان را تحویل بگیرید.

– این وقت شب!

– بله

– کجا؟

– همین جا: و اشاره کرد به خودرویی که روبه‌روی خانه بود: شما کافیس کنار خودرو چند تا عکس بگیرید.

صبح دورآبادی‌ها با احتیاط از جلوی بانک می‌گذشتند که صدای بوق آنها را از جا پراند. پشت سرشان نعمت سوار بر خودرویی که تا دیروز جلوی در بانک آویزان بود لی‌خند می‌زد. بعد سر از شیشه خودرو بیرون آورد و گفت: سر زمین... سر زمین... ارزان هم حساب می‌کنیم. نوروز پرسید: این را از کجا آوردی؟

– توی قرعه‌کشی حساب‌های افتتاح نشده برنده شدم. دیشب هم حساب افتتاح کردم ولی چون

کدخدا گفت: به هر سازی که زدی [اگر سانسورش نکنند] رقصیدیم ولی این یکی دیگر خیلی ناکوک است.

– آخر برای چی؟

مراد گفت: یک ضرب‌المثل دورآبادی می‌گوید: هر کس پایش را توی بانک گذاشت تا آخر عمر قرض‌دار است.

– مطمئنی این ضرب‌المثل، دورآبادی است؟

کدخدا گفت: کدخدا نادر نور به قبر می‌گفت: موی سفید در جوانی نشانه مقروض بودن آدم است. و ادامه داد: سال به سال کسی به دورآباد سر نمی‌زد. اتفاقی توی این آبادی نمی‌افتاد اما حالا فوج فوج غریبه می‌آید؛ همه هم کلک و نقشه‌ای دارند. هر روز یک حادثه هر روز یک پیش‌آمد! خسته شدیم ابوشهرزاد، این همه در توان ما نیست. گفتم: کدخدای عزیز هفت هشت قسمت دیگر دندان روی جگر بگذارید این قصه‌ها تمام می‌شود آن وقت من می‌روم دنبال کار خودم شما هم به زندگی خودتان می‌رسید.

کدخدا گفت: نه. اصرار هم فایده نداشت. کلافه و درمانده برگشتم. چند قدم آن طرف‌تر کسی صدایم زد سر برگرداندم مراد بود گفت: ابوشهرزاد جان می‌خواستم بگویم با این که حرف‌های کدخدا همه‌اش درست است ولی چون خاطرت را می‌خواهم با وجودی که خسته شدم اگر قرارداد را کمی چرب‌تر کنی برای قصه‌های بعد از دورآباد هم می‌توانی از وجود من استفاده کنی و بدو بدو برگشت. کدخدا پرسید: چی بهش گفتی؟ جواب داد: بهش گفتم دیگر این طرف‌ها پیدایت نشود.



آگهی های غیرانتفاعی

قابل گذاشتن لای هر روز نامه با هر گرایش جناحی و خطی ■ علی مهر

* مقداری طلا پیدا شده است. از صاحب آن
فواشمندم دیگر دنبال آن نکرده.

* دو صد کرده چون نیم گفتار نیست
کتاب «آئین سفرانی» ویرایش جدید
به تعدادی کاملاً منقو و موجود است.

* برگزار می کنیم: صدوهمین همایش از
سلسله همایش های اصلاح الگوی مصرف با
موضوع: «همایش های غیر ضروری»

* یک فرقه جدید التاسیس به تعدادی میر
اشکول، مشک، آئی کی یو نیازمند است.
استاد بزرگ

* فیلم سینمایی «همه با تاریک و سیاه» ویژه
فشنواره های اونیور آف
برنامه های امشب سینماهای پاریس، رم، لندن،
تل آویو، لس آنجلس

* با ما یک سفر خاطره انگیز را تجربه کنید
از سواحل نیلگون و زیبای فلیچ تا ابر همیشه
فارس تا سواحل رویایی «الفلیچ»
آژانس مسافرتی رنگارنگ

* از هم اکنون به فکر فردا باشید
انتخابات در راه است.

با تجربه سال ها همراهی نامزدهای دوره های قبلی
شعراهای جناب، وعده های دل فریب، هواراران
ارزان قیمت
تبلیغات خود را به ما بسپارید
تسویه حساب بعد از انتخابات شدن
شرکت خدماتی انتخابات پرت
دارای برد تخصصی از اونیور آف

* ماسک های ثابت و دائمی دی کاپریو، آتیلینا
جولی، یانگوم و جومونگ رسید.
انستیتو زیبایی بعد از این

* همیشه محتاج پول های سبز شما هستیم
گروه های سلطنت طلب اونیور آف

* دعای محبت برای رسیدن به اجماع
طلب گرایان
خوری مهربان تضمینی

* ۱۰۰۰ وافر آپارتمانی در سراسر کشور،
۱۰۰۰ ویلا در دست لب دریا،
۱۰۰۰ خودروی سواری، از این فاهی های جدید
۱۰۰۰۰۰ سکه

و هزاران جایزه عیب و غریب دیگر
کی داده کی گرفته
در دهمین قرعه کشی بانک ما

لطفاً شرکت کنید

* اگر شاعر نشریر شعریه تان را پس بگیریر
کشف و پرورش شاعر با جدیدترین متر
و با امکان دستیابی به کمیاب ترین دواوین و
دختر شعری کمنام و ناکام
مؤسسه ادبی فردوسی و پسران

* همیشه قهرمان
پیروزی پر حرف و مریت و مقتدرانه جناب عالی
برابر حرف را صمیمانه تبریک می گویم
«دوران بازی»

زحمت نکش مثل این که همه بیدارند. در خانه را باز
کرد و به کوچه آمد. روی در همه خانه های دورآباد
قفل زده بودند توی میدان همه جمع شده بودند
و گریه می کردند. کدخدا پرسید: چه خبره؟ همه
سرها را زیر انداختند مراد گفت: همه خانه هایمان
را بابت بدهی بانک برداشتند. نعمت گفت: مگر
محصول ما چقدر است که قسط این همه وام را
بدهیم. نوروز گفت: محصول امسال را که دادیم
هیچ محصول سه سال دیگر هم قرض ما را پر
نمی کند قربان گفت: کدخدا نادر نور به قبر چیزی
درباره این بدبختی وصیت نکرده؟
کدخدا گفت: نه، توی این مواقع کدخدا نادر هم
اگر بود دو دستی می زد توی سر خودش و زار زار
گریه می کرد.

همه زدند زیر گریه. بعد از کلی گریه کدخدا
گفت: اسباب و اثاثیه هاتان را جمع کنید تا برویم.
همه با هم پرسیدند: کجا؟ کدخدا جواب داد: جای
قبلیمان، دورآباد قدیم که توی قصه دوم از آنجا
کوچ کردیم. مراد گفت: ولی آنجا را که بابت بدهی
به آقای فروشنده از دست دادیم؟ کدخدا گفت:
آقای فروشنده که از غصه کوچ ما سخته کرد و
مرد. وراثش هم سندها را پاره کردند و ریختند
دور گفتند کی می رود این همه دور. آنجا حالا
بی صاحب است.

چند ساعت بعد بانکی ها آدم ها و گا و گوسفندها
و مرغ و خروس ها را دیدند که از دورآباد بیرون
می روند رئیس داد زد: کجا؟ کدخدا سر برگرداند
و گفت: می رویم جای اولمان کمی پایین تر از
این جاست این خانه ها هم مال شما بابت بقیه
بدهی. بقیه زمین های توی آبادی هم مال شما
نعمت بوق زد کدخدا سر برگرداند و گفت: این را
کجا می آوری؟ نعمت گفت: خب، می آورم دورآباد
کدخدا گفت: لازم نیست مگر بدهی اش را داده ای؟
این همه قتنه از تو و این زبان بسته شروع شد حالا
هم می گذاری اش این جا بابت باقیمانده بدهی ات.
بانکی به دورآبادی ها که لحظه به لحظه دورتر
می شدند نگاه کرد و به دورآباد که حالا خالی شده
بود و یکدفعه گفت «آخ، قلبم»

بانکی خندید و گفت: البته سبیل شما مدرک است
ولی... ولی طبق مقررات ما نمی توانیم از سبیل
استفاده ابزاری کنیم. صورت قربان برافروخته شد
مشت گره کرد و گفت: حیف، حیف که کدخدا
اجازه نمی دهد... خب پس چه کار کنم؟ بانکی آب
دهانش را قورت داد و گفت: شما می توانید زمین یا
باغی گرو بگذارید قربان گفت: نه.

چرا؟
چون کدخدا می گوید کدخدا نادر نور به قبر
وصیت کرده هر خاکی توی سرتان می ریزید
بریزید فقط با زمین و باغتان معامله نکنید.

بانکی کمی فکر کرد و گفت: خب، خانه چطور؟
کدخدا نور به قبر درباره خانه که وصیت نکرده.
قربان گفت: نه و رفت و بنچاق خانه را آورد و داد
به بانکی. بانکی هم یک بسته اسکناس و یک
دفترچه پنجاه برگه جلوی قربان گذاشت و گفت
هر ماه ده پاپاسی قسط می دهی قربان دفترچه را
نگاه کرد و گفت این که بیش تر دویست پاپاسی
می شود.

بانکی لبخندی زد و گفت: آره کمی بیش تر
است، به عنوان حق الزحمه قرض الحسنه است.
قربان کمی فکر کرد و گفت: وام جور دیگر ندارید؟
بانکی گفت: چرا وام مشارکت در نو کردن لوازم
خانه؟ این وام حق الزحمه ندارد، فقط در ازای هر
دویست پاپاسی، سیصد پاپاسی سود مشارکت به
بانک پرداخت می کنید.

قربان گفت: پس همان اولی بهتر است لاقل
اسمش قرض الحسنه است.

آخرین نفری که وام گرفت مراد بود. کدخدا
گفت: مراد شنیده ام یخچال نو خریدی؟
مراد گفت: مجبور شدم وام بگیرم. اگر نمی گرفتم
مردم می گفتند این قدر پولدار است که احتیاج به
وام ندارد، اگر هم یخچال را نو نمی کردم می گفتند
به روز نیست من هم با اجازه شما یک وام ۲۵۰
پاپاسی گرفتم.

با اجازه من؟
«همراه» کدخدا زنگ زد: پیامک بود: اگر
کدخدا نادر نور به قبر زنده بود لاقل بعد از این همه
عمر یک مایکروفری برایم می خرید. حالا که دیگر
وام هم می دهند، گدا

نه مهربانت
و باز زنگ خورد: اگر به فکر من نیستی به فکر
جهاز دخترت باش!

همسر فداکارت
کدخدا نفسی پر صدا از سینه بیرون داد
دست هایش را پشت کمرش قلاب کرد و راه
افتاد.

چند مدت بعد صبح زود با صدای گریه و زاری،
کدخدا از خواب پرید به حیاط رفت. خروس خمیازه
می کشید و به طرف دیوار می رفت کدخدا گفت: